



پیغام عشق

قسمت چهارصد و سی و هشتم





با سلام

فصل‌های زندگی در گذرند.

بهار: دوران کودکی، کنجکاوی، شادی، به تمامی در لحظه بودن، بازیگوشی، خطاهای غیر عمد و از روی نادانی، یاد گرفتن خوب و بد و باید و نباید، اولین تنبیه، اولین اشک.

سپس تابستان، دوران بلوغ جسمی و ذهنی و تجربه‌ی عشق به انسانی دیگر و یا جذب شخصیتی تأثیرگذار، یا باوری و مکتبی شدن، و یا شیفته‌ی فراگیری علم و هنر یا پرورش اندام شدن و در نتیجه ربنوده شدن تمام توجه و تمرکز به واسطه‌ی این کشش، به نوعی راه دادن «غیر» به درون معبد دل و لذت بردن و کام گرفتن، و شکل گرفتن حس امنیتی در دل و غروری در سر سودایی.

و سپس پاییز، و ای فغان از پاییز، شروع فروریختن هم‌هویت‌شدگی‌ها و گریختن اغیار و در نتیجه فوران خشم، ترس، حسد، افسردگی و سردرگمی. پاییز فصل مهم و سرنوشت‌سازی در زندگی آدمی است، فصلی که اگر دیر بجنبد و در مقابل از دست دادن هم‌هویت‌شدگی‌ها مقاومت کند و از هیجاناتش فرمان بگیرد، خطا پشت خطا از وی سر می‌زند و به زمستان درد و غم می‌افتد و دچار ریب‌المنون می‌شود تا باز کی از خواب زمستانی برخیزد. ولی اگر پیغام زندگی را بشنود، و اجازه بدهد برگ‌های همانیدگی فروبریزند، اگر قضاوت و مقاومت نکند و تسلیم زندگی شود، اگر فضاگشایی کند و خانه‌ی دل از غیر بشوید، از دل این پاییز سرد و دل گرفته، باد بهاری شروع به وزیدن می‌کند و آدمی را تولدی دوباره می‌بخشد. این بار هم مثل دوران کودکی شادمانی می‌کند، بی وقفه و ناگسسته، اما با این تفاوت که دیگر نادان نیست و پخته شده است. دیگر می‌داند که تنها باید پریشان «او» باشد، به جز عشق نکارد و به جز از دست «او» می‌شادی نستاند. دیگر آموخته که طمع، شروع فصل پاییز است و اگر حرص انباشتن در دلش شکل بگیرد با رضایت آن را به ساقی زندگی که سر راهش قرار گرفته می‌دهد، تا باز اجازه‌ی ورود به میخانه‌ی لحظه به او داده شود. تا که بهارش جاودانه گردد و مستی‌اش مدام:



خلاصه‌ی غزل شماره ۲۸۱۴ دیوان شمس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که به رحمت سَرِ عشاقِ بخاری

خُنک آن دَم که برآید ز خزان بادِ بهاری

ای زندگی، خوشا آن لحظه که از سر لطف در فصل پاییز زندگانی‌ام، آن هنگام که فروریختن و فانی بودن هم‌هویت‌شدگی‌هایم را می‌بینم، با گذاشتن انسان‌های به حضور رسیده بر سر راهم، دست نوازش بر سرم بکشی، دستم را در دستان پر قدرت خود بگیری و از خیابان‌های غریبه و پر رفت و آمد ذهن، به سلامت بگذرانی و به مأمن آشنای عشق برسانی. خوشا آن لحظه که از دل خزان عمر که همه‌چیز رو به فنا می‌رود، نسیم آبادکننده‌ی بهار وزیدن بگیرد و دلم رنگ و بوی حضور تو را بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین

که تو آشفته‌مایی، سَرِ اغیار نداری

چه میمون است آن لحظه که ذهنم از آشوب و همه‌پهی افکار خاموش شود و صدای تو را در عمق سکوت لحظه بشنوم که مرا خطاب می‌کند، که: «بیا ای عاشق تهی دست از هم‌هویت‌شدگی‌ها، بیا که تو از دوری من است که آشفته و پریشان هستی و دیگر میل به اغیار، به هم‌هویت‌شدگی‌ها، نداری.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که در آویزد در دامن لطف

تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مَسّتِ نزاری



خوشا آن لحظه که روح من در پاییز زندگانی، به دامن لطف تو بیاویزد و تو از من بپرسی: «از من چه می خواهی ای مست خمار؟»، و من بگویم که به غیر از شراب عشق تو هیچ نمی خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که صَلا دَردهَد آن ساقیِ مجلس

که کند بر کفِ ساقیِ قدحِ باده سواری

و ساقی مجلس زندگی مزدهی وصل بدهد و جام های بادهی عشق، امنیت، شادی، و خرد را در مجلس بگرداند و به همگان بچشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی

برهد این تن طامع ز غمِ مایده خواری

و تک تک اجزای تن ما از شراب ماندگار عشق و آرامش و رضایت سرخوش و شاد گردد، و از طمع و حرص انباشتن هم هویت شدگی ها برهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که ز مَستانِ طلبَد دوست عوارض

بستاند گرو از ما به گش و خوب عذاری

خوشا وقتی که دوست بر در میخانه، هرچه طمع آن را داریم از ما مستان بستاند و با خوبی و خوشرویی عقل را به گرو بگیرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که ز مستی سر زلفِ تو بشورد

دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خوشا آن لحظه که از مستی سر زلف تو پریشان شود، حالم دگرگون شود، و دل عاشق من یک‌یک در حال مستی حلقه‌های زلف تو را بشمارد. خوشا زمانی که محو تماشای زندگی باشم، در اوج مستی حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که بگوید به تو دل: کشت ندارم

تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

خوشا آن لحظه که به پوک بودن بذرهایی که با عقل خود، با هشیاری جسمی کاشتم پی ببرم؛ و دلم با عجز به تو بگوید که: «من چیزی برای کاشتن ندارم.» و تو بگویی: «حال از فضای گشوده‌شده بکار، که هرچه از این فضا بکاری، خواهد رویید و ثمر خواهد داد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که شب هجر بگوید که: شَبَت خوش

خُنْک آن دَم که سلامت کند آن نور نهاری

خوشا آن لحظه که شب ذهن با من وداع بگوید و نور روز حضور من را سلام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنْک آن دَم که برآید به هوا ابرِ عنایت



تو از آن ابر به صحرا گهرِ لطفِ بباری

خوشا آن لحظه که قلبم به آن چه تو برایم می‌خواهی، رضایت دهد و ابر عنایت تو در آسمان دلم شکل گیرد، و تو از آن ابر بر کویر دل تشنه‌ی عشق من گهرهای لطف و مهر بباری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگِ سیاهست

به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غباری

که خاک دل من این آبِ حیات، این الطاف عاشقانه‌ی تو را فرومی‌خورد همچون خاک سیاه که آب را، و چون باران عشق و رحمت تو بر دل من ببارد، دیگر غبار درد و غم در دلم بر نمی‌خیزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَ عُقَارٍ

ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ

آن گاه است که می‌گوییم: «عشق بر ما وارد شد به شراب‌ها و جام‌ها، و مستی حضور بر ما آشکار شد از طریق حریف پنهان، از طریق او.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

خمشش باید کردن، چو درینش نگذاری

ابیات این غزل، این سخنان، امواج زندگی بودند که برخاستند تا گهرهای معرفت و آگاهی را پخش کنند. اما دیگر باید کلام را خاموش کنم چون زندگی به من اجازه‌ی ادامه‌ی این کار را نمی‌دهد، باید سکوت کنم تا باز به «او» به معدن معرفت وصل شوم و گوهر معرفت به ارمغان بیاورم.

با احترام،

شکوه 🌹



غزل ۲۸۲۰ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی

چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

خدایا، همین که به مرحله فرم و جسم انسانی ام رسیدم تو خودت را از من پنهان کردی. اما نگذار وقتی که این جسم را ترک می‌کنم، تو را ندیده باشم، نه به چشم سر که به حقیقت تو زنده شده باشم. این فاصله آن قدر کوتاه است و این فراق به چشم برهم‌زدنی می‌گذرد که تو با من حتی وداع هم نکرده‌ای؛ چون زمان برای تو معنا ندارد و همیشه حی و حاضری. اما نگذار در این عمر کوتاه مادی، در هیاهو و تکاپوی هرچه بیشتر بهتر، از یاد و حضور و حقیقت تو غافل شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو اگر لطف گزینی، و اگر بر سر کینی

همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

خداوندا، اگر اتفاقات تو را به بد و خوب تقسیم می‌کنم، بر من ببخشای که عقل جزوی را فهم چیزی بیشتر از این نیست. تو هر لحظه برای آسایش و بیداری من می‌کوشی؛ و همه این تکاپوها و انگیزه‌هایی که به واسطه اتفاقات در من ایجاد می‌کنی، به سبب مهیا شدن و آماده شدن برای بهار حضور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

سبب غیرت توست آنکه نهانی و اگر نی

همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید



پنهان شده‌ای و نظاره می‌کنی که من تلاشی برای دیدار تو می‌کنم یا نه؟ بی‌قرارِ وصلی و به مصلحتِ شکیبایی می‌کنی تا پرورده شوم. تو دوست نداری که تصوّر شوی و به وصف درآیی. به‌خاطرِ این است که قابلیتِ درکِ خود را از ذهن سلب کرده‌ای؛ وگرنه پیشِ چشمِ جان، هر ذره فریاد می‌زند که خدا هست و آفرینش همه آسمان‌ها و زمین با اوست و همه مطیعِ فرمانِ او هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو اگر گوشه بگیری، تو جگر گوشه و میری

و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی

ما اگر در من‌ذهنی به چیزهای پست و رفتنی چسبیده‌ایم، این در شأنِ ما نیست که امتداد خدا هستیم و توسطِ او گرامی داشته شده‌ایم. اگر فعلاً در پرده پندار و فکرهای سلسله‌وار پوشیده شده‌ایم، سرنوشتِ نهایی و عالیِ ما در نهایت، ارتعاش و بیانِ خدائیت در جهانِ فرم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

دلِ کفر از تو مُشوّش، سرِ ایمان به میتِ خوش

همه را هوشِ ربودی، همه را گوشِ کشیدی

کسی که فضا را می‌بندد و این لحظه خدا و زندگی را انکار می‌کند، در دامِ افسانه‌سازیِ من‌ذهنی گرفتار می‌شود و خاطرش پر از تشویش و فکرهای پریشان می‌شود و کسی که به حقیقتِ وجودِ خود در این لحظه ایمان می‌آورد، مرکزِش پر از برکاتِ زندگی و سرمست می‌حق می‌شود. اما هر دو را خداوند به‌سوی خویش فرامی‌خواند، آن یکی را به تنبیه و تشویش، و این یکی را به لطف و تشویق. یکی را با گرفتاری‌هایی که برای خود درست کرده است آگاه می‌کند راهی که



می‌رود اشتباه است و باید هرچه زودتر به‌سوی خدا برگردد و یکی را که مرکزش را برای پذیرشِ اتفاقات گشوده است با شادی و عشق به راهی که انتخاب کرده است تشویق و امیدوار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

همه گلها گرو دی، همه سرها گرو می

تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبُود در گُل، چو رهی نیست سوی کُل

همه بر توست توکُل، که عمادی و عمیدی

وقتی همه فرم‌ها در گرو مرگ هستند و بزرگترین عقل‌های این جهانی هم عقل جزوی هستند و در برابر قضای الهی گیج و سردرگم می‌شوند، بنابراین هیچ راهی توسط آن‌ها به‌سوی زندگی برای ما گشوده نخواهد شد. هم اداره فرم‌ها و جسم‌ها و وضعیت‌ها به دست خداست و هم زنده کردن دوباره ما به زندگی دست خداست. پس توکُل ما باید بر روی اراده قدرتمند و استوار خداوند متمرکز شود نه بر روی چیزهای گذرا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

اگر از چهره یوسف نفری کف بُریدند

تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بُریدی

می‌گوید: یوسف که جلوه زیبایی خداوند و هشیاری ناب ایزدی است، عقل و دلش را خداوند برده است و با عقل و قدرت زندگی فکر و عمل می‌کند. به‌طور کل همه بزرگان و زیبا سیرت‌ان معنوی، مانند خود مولانا، در فضای میان ما و زندگی جا نمی‌شوند؛ ما باید راهنمایی و کمک بزرگان را سرمایه شناسایی خدائیت در درون خودمان کنیم.

دفتر چهارم مثنوی مولانا، بیت ۲۹۶۰:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ الله وقت بود آن دَم مرا

لا یَسَعُ فیهِ نَبیُّ مُجْتَبی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

ز پلیدی و ز خونی، تو کُنی صورتِ شخصی

که گریزد به دو فرسنگ وی از بویِ پلیدی

خداوندی که از نطفه و خونِ نجس و متعفن، صورتِ زیبای انسان را می‌سازد که خودِ آن انسان از نزدیک شدن به این دو چیز کراحت دارد، آیا نمی‌تواند از من‌ذهنیِ ما خودش را متولد کند؟ ما برای بیانِ شکرگزاری و برای سنجش و چگونگیِ روندِ تبدیلیِ خداوند، انگار چاره‌ای نداریم که فرم و وضعیت‌ها را مثال بزنیم. برای مثال ما این مدّتی که از راهنمایی‌های گرانبهای مولانا، گنج حضور و بزرگان استفاده کردیم، چه قدر عوض شده‌ایم؟ آیا حاضریم به آن دورانِ فلاکت‌بار که جهنمی سوزان با من‌ذهنی برای خود ساخته بودیم، برگردیم؟ حالا آن فضای گشوده‌شده و برکتی که به مرکزِ ما آمده است و قابلِ وصف و بیان کردن نیست، چه کیفیتی دارد که همه این وضعیت‌های به سامان از درونِ آن شکل می‌گیرد و به چشم می‌آید و در شمارِ کوچکترین محصولِ آن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

کُنِشِ طعمه خاکی، که شود سبزه پاکی

بَرَهْد او ز نجاستِ چو درو روح دمیدی

انسانِ آگاه شده به این که این جسم نیست، بلکه آن روح و امتدادِ خداست، رفته‌رفته می‌رود که از آزار و اذیتِ من‌ذهنی و گرفتاری‌های مادی رها شود و مرکزش زمینه پاکِ بروز و بیانِ برکت‌های لطیفِ خداوند می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

هَلَه ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو

به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی

اندک‌اندک باید برای سفرِ آسمانی آماده شویم. هرچه قدر که باید از همانیدگی‌ها برداشته‌ایم. حالا در هر سَنی و هر وضعیتی که هستیم، وقتی این پیغام را به‌وسیله مولانا از زندگی شنیدیم، باید به‌سوی خوانِ آسمانی شتاب کنیم و روی خود را به طرفِ خداوند برگردانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو همه طَمَع بر آن نه، که درو نیست امیدت

که ز نومیدیِ اوّل تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن، که خداوند سخن بخش بگوید

که همو ساخت درِ قفل و همو کرد کلیدی

مولانا می‌گوید: تو همه طمع و امیدت را به سوی آن منظوری معطوف کن که من ذهنی تو را از آن دلسرد می‌کند که این کار در حدّ و توانِ تو نیست و تو لیاقتِ زنده شدن به خدا را نداری. این فقط برداشت و برآوردِ ذهنی و محدودِ ماست که ما لیاقت و تواناییِ زنده شدن به خداوند را نداریم. مگر این ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌های ما از راه‌هایی که رفته‌ایم، ما را به مدرسه عشقِ مولانا نکشانده است؟ پس بارِ دیگر، امید را زنده می‌کنیم و شکرِ خدا را به‌جا می‌آوریم که خداوند سخن‌بخش و بازکننده درب‌ها، دری را که به مصلحتی بسته شده بود و کلیدش را در مرکزِ خودمان قرار داده بود، تعلیم‌مان دهد که در این عرصه تبدیل و تولّد بر چه‌سان رویم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران



طلوع خورشید

غزل ۲۸۱۴ دیوان شمس، غزلی آگاهی‌بخش و سحرانگیز است. گویی مولانا از لامکان و لازمان، به پدیده تبدیل انسان چه فردی و چه جمعی می‌نگرد و جنبه‌های مختلفی از این شگفتی خلقت را روشن می‌سازد.

مولانا بیشتر ابیات این غزل را با عبارت «خُنک آن دم» آغاز می‌کند. یعنی «خوشا به حال لحظه‌ای که...» و سپس توجه انسان را به یکی از رموز تبدیل جلب می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری

خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

خُنک آن دم که شب هجر بگوید که شَبَت خوش

خُنک آن دم که سلامت کند آن نور نهاری

به پایان رسیدن شب و طلوع خورشید، به پایان رسیدن زمستان و آغاز بهار طبیعت، به معنای به پایان رسیدن دید من‌ذهنی، آزاد شدن انسان از ذهن و زنده شدنش به هشیاری حضور است. به کار بردن این تمثیل‌ها در این غزل، این سؤال را برایم ایجاد کرد که چرا زندگی هر روز و هر سال صحنه زیبای تولد دوباره را در برابر چشمان ما می‌گستراند. تا به حال هیچ روزی نبوده است که خورشید طلوع نکرده باشد، و یا هیچ سالی نبوده است که بهار در پی زمستان نیاید. یادم آمد سال‌ها قبل، از معلم خوش ذوقی شنیدم که «طلوع خورشید را باید هر روز جشن گرفت». معنای این جمله در سایه آموزش مولانا برایم روشن شد. طلوع خورشید، صحنه‌ای عادی و تکراری نیست. پدیده‌ای شگفت‌انگیز و قابل تأمل برای انسان است که یادآور حقیقت وجودی اوست. مولانا در غزل ۲۸۲۰ دیوان شمس می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰



همه گلها گرو دی، همه سرها گرو می

تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

عبور کردن گلها از زمستان و شکفتن آنها در فصل بهار طبق طرح زندگی ست و خرد ایزدی هدایت گر این مسیر است. همان طور که عبور دادن انسان از اقامت در ذهن براساس طرح ریزی زندگی، در حال پیشرفت است. زندگی، زنده کننده و تبدیل کننده حقیقی وجود انسان است. در بیت بعدی غزل، مولانا با اشاره به کلمه توکل می فرماید که عماد یا تکیه گاه حقیقی و امید یا هدایت گر خردمند برای انسان، زندگی ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

چو وفا نبود در گُل، چو رهی نیست سوی کُل

همه بر توست توکل، که عمادی و عمدی

صحبت از توکل در این بیت بلافاصله بعد از صحنه تولد دوباره بیان شده. به نظر می رسد مفهومی که مولانا از توکل ارائه می کند، جنسی متفاوت از آنچه من در ذهن از توکل می شناختم دارد. کیفیتی که از فضای گشوده شده درون می آید، در عمق این کلمه نهفته است. امیدی که از جنس امید کشاورز است. اگر کشاورزی بگوید: «امسال من امیدی به آمدن بهار ندارم!»، چه قدر عجیب به نظر می آید. آمدن بهار حتمی است.

این که من به عنوان انسان آگاه باشم که این لحظه طرحی زیبا در پشت پرده اتفاقات در جریان است تا بهار وجود من بدمد. در ادامه، در بیت دیگری از غزل، مولانا از امید و نومیدی صحبت می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت

که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی



به این معنا که انسان پس از مدتی از زندگی خواستن از چیزهای آفل، امیدش ناامید می شود و این نومییدی، برای این است که او را متوجه غفلتش کند و به سوی زندگی برگردد.

«ناامیدی از شرایط» عبارتی است که در زندگی فردی و جمعی ما، مکرراً گفته و شنیده شده. چراغی که مولانا در این مورد روشن می کند، بسیار ظریف و آگاهی بخش است. این که حتی این ناامیدی نیز می تواند، بخشی از مسیر آگاهی انسان باشد. زندگی خواستن از وضعیت های بیرونی طبق طرح زندگی، به ناامیدی می رسد تا توجه انسان به فضای گشوده درونش برگردد. بنابراین تاریک دیدن وضعیت های بیرون، درواقع واکنش من ذهنی برای منحرف کردن توجه انسان از دریافت حقیقت این مرحله از طرح زندگی است. در سایه خرد مولانا، همه قطعات پازل مسیر زندگی، معنای خود را به دست می آورند و روشن می شوند. رنگ باختن امید ذهنی از دید مرکز جسمی، می تواند مزده دهنده رویش و شکفتن دید زندگی از فضای گشوده مرکز انسان و ره یافتن او بر یار حقیقی اش باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

هله، نومید نباشی که تو را یار براند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آن جا

ز پسِ صبر تو را او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

